

سخنرانی بهاره در شب یادمان ۱۵ همین سالگرد قتل‌عام زندانیان سیاسی در استکهلم

اواخر اسفند ۶۰ به زندان قزل حصار منتقل شدم. واحدهای یک و سه به زندانیان سیاسی اختصاص داشت. ما را به واحد سه منتقل کردند. در حالی که چشم بند به چشم داشتیم با چادر روی زمین نشستیم. در همین حال صدای مردی را شنیدیم که یالله گویان به ما نزدیک شد. در باره حاجی داود رحمانی خیلی شنیده بودیم. در حالی که تسبیهی در دست داشت با تمسخر گفت: "حتما راجب به من شنیده‌اید؟! من عاشق خون کافرها هستم. " همانجا حکم مرا که ۱۵ سال بود ابلاغ کردند. من اعتراض کردم. او پاسخ داد: "این کاغذ فرمالیته است. اگر آدم شوی شاید یکی دو سال دیگر آزاد شوی. اگر نه اعدام میشوی." دادگاه که من با چشم‌های بسته در آن حضور یافته بودم سه دقیقه بیشتر طول نکشید. مرا به جرم پخش اعلامیه و نشریه، شرکت در کوه‌پیمایی و تبلیغ و ترویج مارکسیسم به ۱۵ سال زندان محکوم کرده بودند.

ابتدا به بند ۷ منتقل شدم. هر زندانی که وارد قزل حصار می‌شد ابتدا به این بند برده می‌شد بعد توابعین تشخیص می‌دادند که صلاحیت کدام بند را دارد. بند ۳ بند توابعین، بند ۴ بند تاکتیکی‌ها و بند ۸ بند تنبیهی بود.

بعد از مدتی ما را به بند ۴ منتقل کردند. با ورود به بند از یک محوطه چهار گوش که میله‌هایی آنرا از راهرو بند جدا میکرد و به زیر ۸ معروف بود گذشتیم. این بند سلولهای بزرگ و کوچک داشت. هر یک از ما وارد سلولی شدیم. دور تا دور سلول تخت‌های سه طبقه چیده بودند. از اینکه بعد از گذراندن بازجویی و تحمل شرایط سخت اوین خود را در آنجا می‌یافتیم خوشحال بودیم. بند ۴ حیات بزرگی داشت و باغچه‌هایی با گل و سبزه. با وجود سیم‌های خاردار که دور حیاط کشیده شده بود، در مدت هواخوری می‌توانستیم بعد از مدتها آسمان را ببینیم. هر روز نوبت سر کارگری یک سلول بود. در طول راهروی بزرگ سفره‌ای پهن می‌شد. زندانیها هر کدام جلوی سلول خود می‌نشستند. قوانین را رعایت می‌کردند زیرا خود آنها نظم و قانون را وضع می‌کردند. اکثرا کارها به شکل جمعی انجام می‌شد. حتی مجاهدین نماز جمعی می‌خواندند. بعدها مسئول بند آن را ممنوع کرد.

بعد از سختی‌های دوران بازجویی و بلاتکلیفی بیک آرامش نسبی رسیده بودیم. اما این آرامش کوتاه بود.

اکثر زندانیها حکم‌های درازمدت داشتند. به ندرت اتفاق می‌افتاد زندانی بعد از اتمام دوران محکومیت‌اش آزاد شود. اگر کسی بعد از اتمام حکم می‌خواست آزاد شود می‌باید در حضور زندانیان دیگر مصاحبه می‌کرد و از هفت خوان رستم می‌گذشت. توابعین در باره زندانیانی که مصاحبه می‌کردند به حاج داود گزارش می‌دادند. او با مراجعه به گزارشاتی که دریافت کرده بود محک می‌زد زندانی واقعا توبه کرده یا نه. قبل از هر سوال دیگری از زندانی می‌پرسید انگیزه هوادار شدن‌اش چه بوده است. با طرح این سوال زندانی را وادار می‌کرد بگوید بخاطر هواهای نفسانی به فعالیت سیاسی روی آورده و اکنون از کرده خویش پشیمان است. زندانی می‌بایست بگوید برای اثبات روی آوردنش به اسلام شرایط آزادی را پذیرفته است.

در این بند تقریبا از امکانات نسبی برخوردار بودیم. یک شب حاجی یالله گویان وارد بند شد. همگی دویدیم چادر سر کردیم. وقتی حاجی وارد بند می‌شد باید همه‌ی زندانی‌ها در عرض یک ثانیه چادر سر می‌کردند. اگر چادر در دسترس نبود می‌باید پتوی سیاه را به سر می‌انداختند. همه در سلول‌های خود نشستیم. حضور او رعب و وحشت در دلها می‌انداخت. جلوی هر سلول می‌ایستاد و در سکوت چهره‌ها را واریسی می‌کرد. کسی حق نداشت چشم در چشم به او نگاه کند. نگاهش همیشه تمسخرآمیز بود. به بعضی از زندانیان که می‌شناخت می‌گفت نمی‌گذارم روی آزادی را ببینید. بعد از سرکشی به همه سلولها به زیر هشت رفت و مسئول بند اعلام کرد تمام زندانیانی که به اتهام چپ دستگیر شده‌اند زیر هشت جمع شوند. نمی‌دانستیم حاجی برنامه تازه‌ای برایمان دارد. همه زیر هشت رفتیم. حاجی مدتی با کاپشن شلوار سربازی و پوتین‌های سنگین‌اش جلوی ما رژه رفت و سپس به سخنرانی پرداخت. به ماکسیسم فحش می‌داد و ما را تفاله‌های آن خواند. نمایش مسخره‌اش را با این جملات پایان داد: " همه شما چپی‌ها باید انزجارتان را از مارکسیسم و گروهتان در جمع زندانیان از پشت میکروفون اعلام کنید." ما که در آن زمان از موضع انفعالی برخوردار می‌کردیم پرسیدیم: چرا ما که کاری نکرده‌ایم؟ حاجی گفت: "همین که گفتم. یک هفته بیشتر وقت ندارید. هر کس قبول نکرد جایش در بند هشت است." سپس حرفش را پایان داد و رفت. بحث بین ما در گرفت. می‌گفتیم نباید به انزجار تن در داد. امروز انزجار، روز دیگر گزارش از بند. اگر چه پذیرش یا عدم پذیرش انزجار به موضع‌گیری هرکس در دادگاه بستگی داشت.

اما این قاعده نبود. هرکس بنا بر ارزیابیها و موضع‌گیری شخصی خود آن را می‌پذیرفت یا رد می‌کرد.

پیشنهاد حاجی ضابطه‌ای بود برای ماندن در بند چهار. تعدادی آن را پذیرفتند. یک هفته بعد، حوالی شب، حاجی به بند آمد. ۴۰، ۵۰ نفر از ما را به خط کرد و از بند بیرون برد و به بند هشت که روبروی بند چهار بود منتقل کرد. ما را در سه سلول تقسیم کردند. دستور داد در سلول‌ها بسته شود. درب سلول‌ها فقط به وقت وعده‌های غذا و شب هنگام خواب باز می‌شد. صبحها از ساعت ۸ تا ۱۲ ظهر در سلول بسته بود. بعد از ۱۲ تا ۲ بعد از ظهر برای نهار باز می‌شد و مجدداً تا غروب بسته می‌ماند. سلول‌ها کوچک بودند و بند سرد و نمور. از هواخوری خبری نبود. برای خشک کردن لباس‌هایمان از میله‌های زیر هشت استفاده می‌کردیم. اکثر بچه‌ها بیماری پوستی داشتند. هفته‌ای یکبار پزشک که خود او هم زندانی بود می‌آمد و می‌گفت بیماری همه عصبی است.

حاجی مرتب می‌گفت: این بند تنبیهی است و فاقد هر نوع امکانات. اگر امکانات می‌خواهید تشریف ببرید بند دیگر.

با وجود فقدان امکانات حداقل، ما این بند را به بندهای دیگر ترجیح می‌دادیم زیرا از توپ در این بند خبری نبود. در واقع برای خود من زندگی در بند هشت بهترین دوران زندان بود. زیرا روزنامه جمعی می‌خواندیم، ورزش جمعی می‌کردیم و کارگری جمعی بود. مسئول بند فقط برای باز کردن در سلول‌ها و بردن بچه‌ها برای ملاقات به بند می‌آمد. او به بهانه‌های گوناگون ما را برای تنبیهات شبانه ویژه حاجی داود می‌فرستاد. از جمله بخاطر خواندن روزنامه جمعی، ورزش جمعی و درگیری با مسئول بند، بویژه بخاطر تاخیر در ورود به سلول مدام تنبیه می‌شدیم. یک روز حاجی دوازده نفر را صدا کرد. آنها را به مدت پانزده روز در یک دستشویی حبس کرد و مدام جیره شلاق می‌داد.

به مناسبت ۲۲ بهمن در سلول‌ها باز شد. اما باز هم هر شب به بهانه‌های مختلف اسامی تعدادی را می‌خواندند و به زیر هشت و یا انتهای راهرو می‌بردند. باید با چادر و چشم‌بند می‌ایستادیم. حاجی بی‌صدا و بدون آنکه کسی صدای پایش را بشنود می‌آمد. ناگهان به ناسزا گوئی می‌پرداخت و فحاشی می‌کرد.

او می‌گفت مقررات بند را رعایت نکرده‌اید و با مشمت و لگد بجان ما می‌افتاد و تا صبح ما را سرپا نگه می‌داشت. صبحها بی‌خبر می‌آمد و با پوتین‌های ضربه‌های محکمی به کمر و پشت ما می‌کوبید. آنقدر که احساس می‌کردیم به هوا پرتاب شده‌ایم. پس از آن با مشمت به سر و صورتمان می‌کوبید.

روزنامه مهمترین ارتباط ما با خارج از زندان بود. در آن زمان برخی تحلیل می‌کردند که حکومت قادر به تداوم خود نیست و بزودی با یک کودتای بورژوازی سرنگون خواهد شد. این عده عقیده داشتند که کمونیست‌ها باید نظرات خود را در زندان علنی سازند. ما اگر چه نماز نمی‌خواندیم اما هیچگاه علناً نظراتمان را اعلام نمی‌کردیم. در میان عده‌ای بحث بر سر این بود که باید هویت واقعی خویش را در زندان اعلام کنیم. آنها عقیده داشتند می‌باید دلیلی که به جهت آن در زندان هستیم به روشنی اعلام شود. گفته می‌شد که باید حقوق خود را بعنوان زندانی سیاسی خواهان شویم و در جهت تثبیت آن مبارزه کنیم.

در این بحبوه، ۷۰ زندانی سرموضعی را از اوین به بند هشت تنبیهی قزل‌حصار منتقل کردند. با آمدن آنها بند جنب و جوش بیشتری گرفت. بعضی از آنها از رده بالای سازمانها بودند و در بازجویی مقاومت‌های خوبی از خود نشان داده بودند. آنها هم تاکید می‌کردند نباید به مقررات تحمیلی که هویت ما را به زیر سؤال می‌برد تن داد. آنها از تحریم علنی شرکت در برنامه‌های آموزشی زندان، گوش دادن به مصاحبه‌های تحمیلی که هویت ما را زیر سؤال می‌برد و نماز خواندن، دفاع می‌کردند. اگر چه ما نماز نمی‌خواندیم اما بحث بر سر این بود که نه تنها باید نخواندن نماز را اعلام کنیم، بلکه از حق آزادی فکر و اندیشه خود دفاع کنیم. آن زمان ما از موضع انفعالی پای مصاحبه‌ها و برنامه‌های آموزشی اجباری می‌نشستیم اما موضع جدید تحریم کامل این برنامه‌ها بود. کما اینکه گرایش عمومی زندان در آن زمان مقاومت منفی بود.

در سلول‌ها دوباره بسته شد و در هر سلول ۱/۵×۲ متر حدود ۲۵ نفر را جا دادند. فشارها روز بروز بیشتر می‌شد. هر سلول یک تخت سه طبقه داشت که برای خوابیدن تقسیم می‌کردیم. پنج نفر زیر تخت می‌خوابیدند که تنها سر و گردن آنها بیرون بود، پنج نفر روی طبقه اول، پنج نفر روی طبقه دوم، چهار یا پنج نفر روی طبقه سوم در عرض تخت می‌خوابیدیم. در سلول‌های مجاهدین و تعدادی از چپ‌ها باز بود. مجاهدین سرموضعی و تشکیلاتی داخل زندان هم در این بند بودند. روزهای گرم تابستان در این سلول‌های تنگ جائی برای نفس کشیدن نبود. در این بند که تنها سه توالت داشت و بیش از دویست زندانی در آن بود، روزی دو ساعت در سلول‌ها برای دستشویی، لباس شستن و حمام باز می‌شد. هر روز بخاطر کمبود وقت برای

این همه زندانی با وجود تعداد زیادی بیماران کلیوی با مسئول بند درگیر بودیم و طبیعتاً به دنبال آن با تنبیهات شبانه حاجی مواجه می‌شدیم. هفته‌ای دو یا سه بار می‌باید با چادر و چشم‌بند روبه دیوار از شب تا صبح می‌ایستادیم.

بعد از بازدید موسوی اردبیلی رئیس قوه قضائیه وقت رژیم از زندان که ظاهراً برای رسیدگی به خواسته‌های زندانیان آمده بود در سلول‌ها باز شد و سرکارگری را نوبتی کردیم. سرکارگر طرف صحبت مسئول بند بود. روزی که نوبت سرکارگری ما چپ‌ها بود، به جنجالی بزرگ تبدیل شد و در آخر به خشن‌ترین و وحشیانه‌ترین شکنجه‌های حاجی داود انجامید. وقت دعای کمیل یا مصاحبه و برنامه‌های آموزشی، کارگری هر بند موظف بود موکت داخل بند خود را توی راهرو واحد جلوی بند پهن کند تا زندانیان روی آن بنشینند. آن شب ما تصمیم گرفتیم در برنامه شرکت نکنیم. سرکارگر الهه بود. مسئول بند از کارگری خواست موکت را برای شرکت در برنامه، به راهرو ببرد. الهه گفت این کار وظیفه ما نیست، بلکه وظیفه مسئول بند یا هر کس دیگری است که شرکت در برنامه را قبول دارد. چنین موضع صریحی در آن زمان سخت بود. برنامه شروع شده و موکتی جلوی بند ما نبود. فضای سرد و نگران‌کننده‌ای در بند ایجاد شده بود. بعد از پایان برنامه حاجی آمد. تنها نبود. گروه ضربت او را همراهی می‌کرد. می‌غرید و فحاشی می‌کرد. زندانیان چپ را با مشت و لگد از بند بیرون برد و در وسط راهرو بزرگ واحد به صف کرد. دیوانه‌وار با تمام توان به ما مشت و لگد و چوپ می‌زدند. برای اعتراض فریاد می‌زدیم "زن زن"، "چرا می‌زنی!؟" و همه با هم آن را تکرار می‌کردیم. فریادمان در فضا پیچیده. اما ضربه‌ها وحشیانه‌تر ادامه داشت. صدای مشت و لگد و شکستن چوبها با فریادهای ما می‌آمیخت و در راهرو طنین می‌انداخت. دیگر رمقی نداشتیم اما همچنان چوبها بر سرمان می‌شکست. در آخر ما را با مشت و لگد به بند فرستادند. بار دیگر در سلول‌ها بسته شد و تعدادی را زیر هشت بردند و تا صبح کتک زدند. حاجی به ما اتهام شورش در زندان زد و اعلام کرد که حکم‌مان اعدام است. چند نفر از بچه‌ها مجدداً صدمه خوردند. صورت‌هایشان ورم کرده بود. یکی پایش آسیب دیده بود و نمی‌توانست راه برود. دیگری پرده گوشش پاره شده و از درد و عفونت آن رنج می‌برد. آن شب ما را در گروه‌های ۲۰ تا ۲۵ نفره در یک سلول انداختند. جانی برای حرکت نداشتیم و بر اثر تماس بدن‌هایمان دردیشتی می‌کشیدیم. چند روز بعد حاجی یالله گویان وارد بند شد. مقابل سلول اول ایستاد و دوازده نفر را جدا کرد. این بار حالت تمسخر نداشت. با خشم گفت آمده‌ام کارتان را یکسره کنم. آن دوازده نفر را با خود به جانی برد که نمی‌دانستیم کجاست. بعدها فهمیدیم که آنها اولین قربانیان جعبه‌ها (تابوتها) بودند. می‌دانستیم سرنوشت مبهمی در انتظارمان هست. شب بعد الهه بخاطر ناراحتی کلیه از رفتن به سلول امتناع کرد. میان او و مسئول بند درگیری شد و زندانیان مجاهد به دفاع از الهه پرداختند. مسئول بند از ترس جیغ بلندی کشید و در حالی که به سر خود می‌کوبید از بند خارج شد. لحظاتی بعد حاجی آمد و در سلول‌ها را باز کرد. من در سلول دوم بودم. همگی ما را از سلول‌ها خارج کرد. مثل همیشه نگاهش تهدید آمیز بود. گفت بروید زیر هشت. دمپائی به اندازه کافی نبود و من یک لنگه کفش داشتم. به مسئول بند گفتم فقط یک لنگه کفش دارم. او که تواب بود جواب داد آنها برای اضافه‌ای است. ما را از بند بیرون برده و سوار کامیونی کردند که مخصوص حمل گوشت بود. کامیون راه افتاد. هیچ کس نمی‌دانست به کجا می‌رویم. هر کس حدسی می‌زد. فکر می‌کردیم ما را به گوهردشت می‌برند. پس از چند دقیقه کامیون در مقابل واحد یک پسران ایستاد و ما را پیاده کردند. ساعت یک نیمه شب بود. ما را به فاصله یک متر از یکدیگر نگه داشتند. نگاهی از ردیف اول تا آخر با چماقی که در دست داشت به سر تک تک‌مان زد. هر کس می‌گفت زن بیشتر می‌زد. از یک نیمه شب تا یک بعد از ظهر با چادر و چشم‌بند سر پا ایستادیم. بعد از ظهر ما را به اتاقی بردند. همه خسته، مضطرب و نگران بودیم. یکی از بچه‌ها گفت حاجی شب قبل او را به اتاق تاریکی برده و ساعت‌ها کتک زده است. اتاق نسبت به جمعیت ما که ۴۰ نفر بودیم بسیار کوچک بود و هیچ امکاناتی حتی برای نشستن نداشت. غذا که تنها کفاف چهار تا پنج نفر را می‌داد با لگد به داخل اتاق پرت می‌شد. روزهای سختی را می‌گذرانیم. حاجی روزی یکبار به بهانه‌ای می‌آمد و ما را زیر شلاق و کابل می‌گرفت. رابطه ما با دنیای خارج بطور کل قطع شد. ملاقاتها را قطع کردند. روزنامه ندادند. تلویزیون نبود. لباس و وسایل شخصی نداشتیم. تنها چند پتوی سیاه برای خوابیدن داشتیم. آینده روشن نبود. هیچکس نمی‌دانست که این وضعیت تا کی ادامه خواهد داشت. مرز مشخصی بین شکنجه جسمی و روانی وجود نداشت. شکنجه‌های جسمی و روانی را با هم درآمیخته بودند. هدفشان این بود سیستم کنترل رفتاری ما را بهم بریزند. کسی نمی‌دانست چه در انتظارمان است.

بعد از یکماه در اتاق باز شد. به ما گفتند وسایل را که شامل چند پتوی سربازی و ظرف غذا بود جمع کرده و با خود ببریم. از هر دری که وارد یا خارج می‌شدیم پاسداری با چوب به سرمان می‌کوبید. هیچ کس از این چوبها بی نصیب نمی‌ماند. ما را به محوطه‌ای برده و رو به

دیوار نشانند. گفتند کسی حق حرف زدن ندارد. لحظاتی بعد در بسته شد و پاسدارها رفتند. متوجه شدیم بغیر از ما کس دیگری در آنجا نیست. صدای پچ پچ بچه‌ها بلند شد. چشم‌بندها را کنار زده و با تعجب دیدیم تعدادی از دوستانمان که هفته قبل از بند بیرون رفته بودند آنجا هستند. یکدیگر را در آغوش کشیدیم. آنها همان مسیری را که ما طی کردیم طی کرده بودند. سه هفته با همان شرایط ما در اتاق دیگری حبس شده بودند. هنوز از دوازده نفر سلول اول خبری نبود. محوطه‌ای که ما در آن بسر می‌بردیم بسیار بزرگ، سرد، نمور و به گاودانی معروف بود. از یک طویله کثیف‌تر بود. یک حمام و دستشویی داشت که پر گرمهای بزرگ بود. در گوشه‌ای چند پتوی سیاه و کثیف پهن بود. چند روز بعد حاجی آمد و با نگاهی ارباب آمیز همه را دوباره ورنانداز کرد. وقتی وارد می‌شد قلبمان به شدت می‌زد. چند نفر را جدا کرد و با خود برد. از همان‌جا با کابل و مشمت و لگد شروع به زدن آنها کرد. این وضع تا چند روز ادامه داشت. حاجی و چند پاسدار کابل به دست می‌آمدند، چند نفر را از بقیه جدا می‌کردند و آنها را در حالی که می‌زدند با خود می‌بردند. هیچکس نمی‌دانست آنها را به کجا می‌برند. تا اینکه یک روز حاجی داود با چند پاسدار آمد و ما را با چشم‌بند و چادر به فاصله یک متر از همدیگر روبه دیوار بر خلاف همیشه که سرپا می‌ایستادیم نشانند. تمام روز روبه دیوار نشستیم بدون آنکه اجازه تکان خوردن داشته باشیم. زندانی تواب، زهره شاه حسینی تمام وقت پشت سرمان بود. شب هر کس با چادر و چشم‌بند سر جای خود خوابید. روزها و روزها وضع به همین منوال ادامه یافت. این یک جور تنبیه جدید بود. اما هنوز از اینکه انسانی دیگر در یک متری در کنارمان بود راضی بودیم. هر روز صبح ساعت ۶ با دستور بیدارباش زهره از جا می‌پریدیم. می‌باید به آبی در جای خود می‌نشستیم. اگر ثانیه‌ای دیر می‌کردیم آن روز شلاق در انتظارمان بود. ساعت ۱۰ شب دستور خوابیدن داده می‌شد. می‌باید مقررات را مو به مو رعایت می‌کردیم. هیچ یک نمی‌دانستیم تا کی باید مثل مجسمه بنشینیم.

این وضع نه ماه و نیم ادامه یافت. آنچه در این مدت بر ما گذشت فاجعه دردناکی است که حتی باور کردنش برایمان مشکل بود. اما واقعیت داشت. هنگام غذا خوردن هم حق حرف زدن نداشتیم. حتی حق باز کردن چشم‌بند نداشتیم. در یکی از شب‌های سخت که با چادر و چشم‌بند به فاصله یک متری از یکدیگر می‌خوابیدیم، یکی از بچه‌ها از زیر پتوبش دست دوست‌اش را به نشانه همبستگی فشار داد. زهره به آنها اتهام زد که دچار فساد اخلاقی هستند. او برای آنکه به مسئولان زندان ثابت کند که واقعا نادم است از هیچ اذیت و آزاری در مورد سایر زندانی‌ها دریغ نمی‌کرد. وقتی حاجی آمد زهره گزارش آن دو را به او داد. حاجی با کابل و مشمت به جان آنها افتاد. لحظاتی بعد صدای لرزان آن دو بر اثر شدت ضربات قطع شد. ما شاهد شکنجه دوستانمان بودیم و این به مراتب بدتر از خود شکنجه بود. حاجی اعلام کرد که دوران کمون و اتحاد و همبستگی تمام شد. برای هرکدام از شما تختی خواهیم آورد. با لحنی تمسخرآمیز افزود که هر کس روی تخت خود راحت و آرام خواهد بود. چند ساعت بعد از رفتن او چند پاسدار آمدند و با ضرب و شتم ما را در گوشه‌ای به صف کردند. بعد از آن صدای کوبیدن میخ به تخته را شنیدیم. به این ترتیب جعبه‌هایی را ساختند که بعدها به تابوتها معروف شد. ما را از هم جدا کرده و هر یک را با ضرب و شتم در یکی از این جعبه‌ها نشانند. وقتی در جعبه قرار گرفتیم دو طرفمان را دیوار تخته‌ای گرفته بود. چون روزها مجبور بودیم چهار زانو بنشینیم، پاهایمان از دو طرف با تخته‌ها تماس می‌گرفت و عملا امکان هیچگونه تکان خوردن نداشتیم. یک نفر را در سر یک جعبه و دیگری را در سر جعبه دیگری در جهت مخالف نشانند. آنچه که حاجی با تمسخر تخت نامیده بود جعبه‌هایی بود که ما باید شب و روز را در آنها می‌گذارندیم بدون آنکه با هم کوچکترین تماسی داشته باشیم. آنطور که حاجی داود قول داده بود هر کدام از ما را در درون تختی (جعبه‌ای) نشانند. پشت سر ما دیواری نبود. زهره مراقب کوچکترین حرکت ما بود. روزها با چشمهای بسته و گوشه‌هایی که هیچ صدایی نمی‌شنید از پی هم می‌گذشت. ما از ساعت ۶ تا ۱۰ شب بیحرکت در سکوتی مرگبار می‌نشستیم. عضلات بدنمان بخصوص پاها از بیحرکتی درد می‌گرفت و گاهی اوقات خواب می‌رفت. لحظه‌ها یک نواخت بود. در روز سه بار و هر بار یک دقیقه به دستشویی می‌رفتیم. اگر بیشتر از یک دقیقه طول می‌کشید زهره پرده توالی را که یک پتوی سیاه و کثیف بود کنار می‌زد. حاجی روزی یکبار و گاهی دو بار می‌آمد. صدای شلاقش که به زمین می‌کوبید به مفهوم حضورش در آنجا بود. هر بار به بهانه‌ای یکی از ما را زیر شلاق می‌گرفت. می‌گفت اینجا قیامت است و هرکس باید خود را از این جهنم نجات دهد. اما چگونه؟! به من می‌گفت تو حیره داری و باید هر روز حیره‌ات را بخوری. گاهی بیصدا می‌آمد و آنچنان ضربه‌ای به پشتم می‌کوبید که به هوا پرتاب می‌شدم. وقتی با شدت به عضلات خشک شده‌ام می‌کوبید علیرغم درد وحشتناک بدنم از حالت انجماد و رخوت بدر می‌آمد. گوئی حرکتی بود برای بیرون کشیدن ما از بی حرکتی. آمدن حاجی و خشونت او با مسخره بازی، طعنه، متلک و رفتارهای لاتنی ویژه‌اش همراه بود. هر بار می‌آمد حیره مرا می‌داد. حتی اینهم برای من بهتر از

سکوت مرگبار حاکم در آن فضا بود. همیشه زیر چادر تا مدت‌ها به حرکات مسخره او می‌خندیدیم. تهدیداتش در من کارساز نبود. در جعبه‌ها یا بقول حاجی در قیامت از همه دریافت‌های حسی، بینائی، شنوائی، لمس کردن و دیدن و شنیدن صدای دیگران محروم بودیم. روزهای اول اگر چمباته می‌زدیم به مفهوم نادیده گرفتن قوانین بود و مجازات کابل و شلاق داشت. بعد از دو ماه بتدریج مقاومت‌ها در هم شکسته شد. عده‌ای تعادل خود را از دست دادند. هفته‌های اول فقط اذان ظهر و عصر و بخصوص یک دعائی که با آه و ناله از خدا می‌خواست گناهانش را ببخشد پخش می‌شد. بعد کم کم صدای زندانی‌هایی که از پا در آمده بودند پخش شد. وقتی صدای یکی از دوستانم را با گریه بلند همراه با دعای سوزناک شنیدم فهمیدم که او شکسته است. حاجی کسانی را که تعادل روحی و جسمی خود را از دست می‌دادند و دیگر نمی‌توانستند مقاومت کنند پشت میکروفون می‌برد و از آنها مصاحبه می‌گرفت. آنها در بدترین حالت روانی با گریه اعتراف می‌کردند انسانهای حقیر و پستی بوده‌اند و در حق مردم خیانت کرده‌اند. حاجی از آنها می‌خواست ایدئولوژی خود را غلط اعلام کرده و مارکسیسم را رد کنند. شنیدن این مصاحبه‌ها که با صدای بلند پخش می‌شد برای ما درد آور بود. روزها و شبها مصاحبه‌های زنان و مردان زندانی و صدای شکسته شدن دوستانمان که تا دیروز در کنار هم بودیم پخش می‌شد. حاجی به این مصاحبه‌ها اکتفا نمی‌کرد. او زندانی‌های از پا در آمده را بالای سر زندانیانی که هنوز در جعبه‌ها نشسته بودند می‌برد که سرخوردگی خود را به آنان بگویند و شکست و تسلیم خود را اعلام کنند. یکبار یکی از این بچه‌ها بالای سر من آمد. مدام اظهار ندامت می‌کرد و می‌گفت حاجی همه چیز تو را می‌داند. بیوگرافی همه نوشته شده است. منظورش این بود که دوستان سابق ما در مورد من گزارش نوشته بودند. حاجی آنها را مجبور به دادن اطلاعات و همکاری می‌کرد. بعضی از آنها در بازجویی‌های اولیه به هنگام دستگیری مقاومت خوبی کرده بودند اما زمانی که در جعبه‌ها بریدند تخلیه اطلاعاتی شدند. بعضی حتی اقوام و اعضای خانواده خود را به زندان آوردند. آنها روابط بین زندانیان و نحوه تصمیم‌گیری‌ها را فاش کردند و در مورد همین‌دیه‌های خود گزارش نوشتند. آنها که از این جهنم فرار کرده بودند به جهنم دیگری در بند سه توابین زنان که عمدتاً نادم بودند فرستاده شدند. در این بند همه با تمام حواس مواظب یگدیگر بودند و هیچکس به هیچکس اطمینان نداشت. حاجی از بازی دادن آنها لذت می‌برد. بعضی‌ها دچار افسردگی شده بودند و چند نفر دست بخودکشی زدند.

در ماه‌های آخر حاجی که از ضربه‌ای که به مقاومت زندان زده بود ارضا شده بود، تعدادی را که طولانی‌ترین مدت را در جعبه‌ها بسر برده بودند، با شرایط آسانتر، نه گزارش و مصاحبه، بلکه با تعهد به رعایت مقررات زندان به بند فرستاد. به من می‌گفت من از تو چیزی نمی‌خواهم ولی فقط بگو ببینم چه چیزی تو را در آنجا نگه داشته بود؟

من در جعبه براه خود دنیای دیگری یافته بودم و به زمان توجهی نداشتم. به دوران خوش خانوادگی و مدرسه فکر می‌کردم. به صحبت‌های مسخره حاجی داود ساعتها می‌خندیدم. حدود ۴ یا ۵ ماه بعد از آنکه جعبه‌ها ساخته شد، تعدادی از زندانیان سرموضعی را از اوین به جعبه‌ها آوردند. فهمیدیم آن دوازده نفر را که از اتاق اول برده بودند قبل از ما به گاودانی برده بودند.

حاجی مرا به بند سه فرستاد و به مسئول بند که کیانوش بود سپرد کسی با من صحبت نکند. از طرف همه پایکوت شده بودم. فقط کیانوش با من صحبت می‌کرد. در این بند همه به سر و صورت خود می‌زدند و از خدا طلب بخشش می‌کردند. حاجی عصر به بند آمد. از من پرسید اینجا چگونه؟ گفتم دیوانه خانه است. من می‌خواهم به جعبه‌ها برگردم. گفت از اوین تعداد زیادی را به آنجا منتقل کرده‌ایم و دیگر جا نداریم. با تمسخر اضافه کرد اگر بخواهی به آنجا برگردی باید اجازه بردازی؛ تازه اینها رفیق‌های تو هستند. بعد از مدتی مرا به بند هفت، بند سرموضعی‌ها انتقال دادند.

پانویس

متن سخنرانی حاضر حاوی نکات اضافی است که بهاره فرصت بیان آنها را در مراسم به علت کمبود وقت نیافت.